



FSC



PEFC

Paper from well managed forests and controlled sources

کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع کاملاً مدیریت شده تهیه شده است.

به جهنم و جاهای دیگر



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

..... مادّین آبرایت

..... به جهنم و جاهای دیگر

..... دفترچه خاطرات قرن بیست و یکم

..... ترجمه علی مجتهدزاده



مادلین آلبرایت (۱۹۳۷)

او در شهر پراگ چکسلواکی سابق به دنیا آمد. پدرش پایه‌گذار دانشکده روابط بین‌الملل دانشگاه دنور بود و خود او دارای مدرک دکترا از دانشگاه کلمبیا در رشته حقوق و دولت مدنی است. آلبرایت نخستین زنی بود که به عنوان وزیر امور خارجه آمریکا انتخاب شد و از ۱۹۹۷ تا ۲۰۰۱ در این سمت بود. او در سال ۲۰۱۲ نشان افتخار آزادی رئیس‌جمهوری را دریافت کرد.

حرف اول

در تئاتر بیشتر از همه چیز عاشق رفت و برگشت‌ها، ورود و خروج‌ها و آمد و شد بین صحنه و کناره‌های آن هستم. به این می‌ماند که از دنیایی به دنیای دیگر رفت و آمد کنی. تازه توی صحنه هم بیش از همه چیز دیوانه‌آن درگاه‌ها، نرده‌ها، دیواره‌ها، پنجره‌ها و از همه بیشتر درها هستم. این‌ها قاب‌هایی هستند که بین دنیاهای متفاوت افتاده‌اند، گذرگاه‌هایی در دل زمان و مکان که اطلاعاتی از کرانه‌های این‌ها، از آغاز و پایانشان به دست می‌دهند. هر دیواره و دری یادمان می‌آورد که چیزی پشت آن هست و پشت هر «طرف دیگری» باز یک «طرف دیگر» وجود دارد. این‌ها به شکلی غیرمستقیم پرسشی را در مورد فراسوی آن «فراسوی نهایی» مطرح کرده و خراشی به دل راز کائنات می‌اندازند. دست کم من که این‌طور فکر می‌کنم.

واتسلاو هاول^۱ - نمایشنامه «خروج»^۲

۱. Václav Havel (۲۰۱۱ - ۱۹۳۶)؛ نمایشنامه‌نویس، سیاستمدار و نخستین رئیس‌جمهور جمهوری

چک از ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۳

دیباچه

ما آدم‌ها از همان روزگار باستان در مورد جهنم حرافی کرده‌ایم. هر کول در دوازدهمین خوان دشوار خود می‌بایست به جهان زیرین می‌رفت و سگ چندسر نگهبان جهنم^۱ را به بند می‌کشید. دانتی^۲ در نگارش یکی از بزرگ‌ترین سفرنامه‌های جهان ادبیات، دوزخ را نقطهٔ عزیمت کار خود گرفت. مارک تواین^۳ هم جایی سفارش کرده که به بهشت برویم چون هوایش مساعدتر است اما از آن جای دیگر هم غافل نشویم چون قطعاً آنجا آدم‌های جالب‌تری گیرمان می‌آیند. در گفتار روزمره هم وقتی پای فحش و ناسزا وسط بیاید چنان راحت حرف از جهنم می‌زنیم و آدم‌ها را به آن حواله می‌کنیم که انگار یک چیز متحرک^۴ است و پشت در همین خانه‌مان. تازه، خبر ندارید که شهری در میشیگان هست دقیقاً به همین اسم جهنم^۵ که از قضا یخبندان‌های بدی هم دارد. همین خود من هم این جمله همیشه ورد زبانم بوده که: «در جهنم جایی هست

۱. Cerberus: معمولاً در اساطیر یونان از او با سه سر و در برخی تفاسیر تا پنجاه سر یاد شده است.

۲. Dante Alighieri (۱۳۲۱ - ۱۲۶۵): شاعر و نویسندهٔ ایتالیایی که کمدی الهی را نوشت.

۳. Samuel Langhorne Clemens (۱۹۱۰ - ۱۸۳۵): با نام مستعار مارک تواین (Mark Twain)

نویسنده و طنزپرداز امریکایی

۴. اشاره به سریال وسترن «جهنم متحرک» (Hell On Wheels) که از ۲۰۱۱ تا ۲۰۱۶ پخش می‌شد.

۵. Hell: منطقه‌ای خودگردان در جنوب‌شرقی ایالت میشیگان

مخصوص زن‌هایی که به زن‌های دیگر کمک نمی‌کنند.» و این قدر این جمله را گفتم که آخرش استارباکس^۱ آن را روی ظرف‌های قهوه‌اش نوشت. اصلاً همین عنوان کتاب خودش گویای همه چیز است.

همه‌مان آخرش رفتنی هستیم و این را کاری‌اش نمی‌شود کرد ولی هیچ مقصدی شاید نهایی نباشد. تمامی روز ما را کارهایی پر کرده که بزرگ یا کوچک، همه‌شان رو به پایان‌اند و فقط مقاطع آن‌ها با هم فرق دارد. دلیل شتاب همیشگی ما در انجام کارها هم در این است که خوب می‌دانیم این زمان را انگار به ما قرض داده‌اند و همه‌مان مسافریم. تقلا و تمنای ما هم در این جهت بوده که به نهایت خشنودی و رضایت از خودمان برسیم و از همان دوران که نیاکان باستانی ما دست گذاشتند به نقاشی روی دیواره‌های غارها، غریزهٔ ما رو به این سمت قرار گرفته که از خودمان، تفکراتمان و احساساتمان رد و اثری به‌جا بماند.

در کتاب خاطراتی که به سال ۲۰۰۳ با عنوان خانم وزیر^۲ منتشر کردم از دوران میانسالی و سیاست‌مداری خودم نوشته بودم و زمانی که در مقام سفیر امریکا به سازمان ملل رفتم و بعدتر هم که وزیر خارجه شدم. چند سالی گذشت و این بار کتاب زمستان پراگ^۳ را نوشتم که قصهٔ دوران کودکی‌ام در اروپا بود و ماجرای زندگی والدینم در فجایع جنگ جهانی دوم و باقی قضا یا. در کتابی که پیش روی شماست می‌خواهم برشی به گذشته بزنم و برایتان بگویم چگونه به اینجا رسیدم و در پردهٔ سوم بازی زندگی قرار است چه بکنم و اگر شد نیم‌نگاهی هم به آینده بیندازم.

پیش‌ترها، در سال ۲۰۰۱، که دیگر دوران وزارت‌م رو به پایان می‌رفت، با لذتی تمام یک‌بند این پرسش را از خودم می‌کردم که بعدش چه؟ آخر تازه شصت و سه سالم بود و اصلاً هم دلم نمی‌خواست باقی عمرم را یک گوشه بنشینم و وقت بکشم. روزنامه‌نگارها از من می‌پرسیدند: می‌خواهید چگونه در خاطرات مردم به یادگار بمانید. من هم می‌گفتم: اصلاً چرا در خاطرات کسی به یادگار بمانم. من که قرار نبود

۱. Starbucks Corporation: شرکت کافی‌شاپ‌های زنجیره‌ای چندملیتی امریکایی

2. *Madam Secretary: A Memoir*

3. *Prague Winter: A Personal Story of Remembrance and War, 1937–1948*

بمیرم. سر جایم بودم و کلی کار داشتم که بعد از آن انجام بدهم. روشن اینکه پیش از همه چیز باید فهرستی از اولویت‌های خودم درست می‌کردم ولی از طرفی اصلاً دوست ندارم ذهنم را ببندم. به همین دلیل خودم را برای زندگی «بعد از کار دولتی» آماده کردم و درهای کله‌ام را هم باز گذاشتم تا ببینم چه پیش می‌آید و آنچه بعد از این می‌خواهم برایتان تعریف کنم، قصه همین است.

هر جای دنیا را بگردید می‌بینید برای راه و روش زندگی در این دنیا نسخه‌های بلندبالایی پیچیده‌اند. نویسندگان بزرگی ما را به این سفارش کرده‌اند که شخصیتی محکم داشته باشیم، ژرف بیندیشیم و غذاهای چرب هم نخوریم، درگیر کارهای کوچک نشویم و هیچ‌وقت بدون اسلحه از خانه بیرون نرویم. پس خاطرتان آسوده که این کتاب قرار نیست از آن خودآموزهای موفقیت و بهروزی باشد. حتی برعکس: اینجا قرار است ببینید که اگر چه ما در روندی پیوسته از آدم‌های دیگر چیزهایی می‌آموزیم اما ویژگی‌های خاص خودمان را داریم و اصلاً نمی‌شود که آدم کاملی باشیم. این نکته را هم خواهید دید که من همیشه عمرم روی دور تند بوده‌ام: همیشه سرم خیلی شلوغ است. شاید این راه حل روی شما جواب بدهد و شاید هم نه. آدم باید روش خودش را پیدا کند. حواستان باشد این ماجراهایی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم همگی از دل خاطراتم بیرون پریده و در نتیجه حساب و کتاب درستی ندارند. راحت از یکی به دیگری می‌پر و زمان‌ها را به هم می‌ریزم و خوشی و ناخوشی‌شان درهم است. لابد دلیلی داشته که از زمان یونان باستان، دو چهره خنده و گریه را به عنوان نماد تئاتر انتخاب کرده‌اند. همیشه آرزوهای ما از دل علایقمان سر برمی‌آورند و من نیز همیشه دلبسته مسائل

جهانی بوده‌ام. در این کتاب از دوران وحشت محض پس از حوادث یازدهم سپتامبر خواهم گفت و حمله آمریکا به عراق، رکود و ورشکستگی فراگیر اقتصادی در کشور، دوران زمامداری سه رئیس‌جمهور کاملاً متفاوت در کشور خودمان و زایش دوباره تمایلات ضددموکراسی در بسیاری کشورها و از جمله خود آمریکا. این رخدادها دستمایه و پس‌زمینه‌ای برای قصه من خواهند بود؛ چون بخشی از این قصه را همه می‌دانند اما جاهایی از آن خصوصی‌تر بوده و البته پاره‌ای از لحظاتی حتی مایه شرمساری است.

چند سال پیش، خرد و خسته از گرد سفری دراز و شبانه رسیده بودم به فرودگاهی در انگلستان و مأمور مقرراتی گمرک که لهجه اتوکشیده انگلیسی داشت پایچم شده

بود: مرا از توی صف بیرون کشیدند و منتظر گذاشتند و کیف و وسایلم را گشتند. من هم به اندازه هر آدم دیگری به امنیت بها می‌دهم ولی آخر ناسلامتی دیگر هشتاد سالی داشتم و قیافه‌ام هم که خیلی مهربان و دلنشین است (حالا گیرم کمی هم شکسته) و تازه دیرم هم شده بود. یکبند هم از خودم می‌پرسیدم «آخر چرا من؟» و دقایق می‌گذشتند و آن مامور همان اطراف می‌گشت و آدم‌های دیگر هم دست از خیره نگاه کردن و نشان دادن برنمی‌داشتند و از خودشان می‌پرسیدند مگر من چه کرده‌ام؟ دیگر شرم را خوردم و عاصی و عصبانی پاشنه دهانم را کشیدم و گفتم: «می‌دانی من کی هستم؟» و دیگر خیالم راحت که این حرف کار خودش را می‌کند و در جواب خیلی گرم و مهربان شنیدم: «نه، ولی اینجا ما پزشکی داریم که در این موضوع کمک‌تان می‌کند.»

حیات دیگر

ژانویه ۲۰۰۱ سرآغاز هزاره‌ای نوین و سرانجام کار من به‌عنوان شصت و چهارمین وزیر خارجه آمریکا را رقم زد. کمتر در زندگی‌ام به حس خستگی روی خوش نشان داده‌ام، اما در آن زمان حس می‌کردم دیگر تا حدی رمق از تنم رفته است. چند سال پیاپی زندگی‌ام در سفرهای هوایی شتابان و بلند، ورزش کم، ضیافت‌های شام و ناهار رسمی و خوردن سالاد تاکو در راه برگشت به خانه و داغان کردن این بدن اروپای شرقی‌ام می‌گذشت. مثل درخت‌های کهنسال دیگر رشد من رو به بالا نبود: فقط رو به بیرون! یک بار حتی یکی از این روزنامه‌نگارهای واشنگتنی که مثلاً دلش خواسته بود بامزه باشد مرا به کلبه اسکیموها تشبیه کرد.

خودم هم عقلم می‌رسید که لازم نیست برنامه کاری‌ام این قدر فشرده باشد ولی آخر دلم هم نمی‌خواست کارم را از دست بدهم. از طرفی عاشق آن دقایق جهنمی بودم، آن سیلاب بی‌پایان پرسش‌های دیگران، آن موج رنگارنگ همیشه جوشان آدم‌هایی که با هم از ایده‌های مختلف حرف می‌زدیم و آن باور به اینکه حرف‌ها و کارهایم و رای خودم بر جای دیگری تأثیر می‌گذارند؛ جایگاهی که هر چه را از توان خودم خرج می‌کردم به من باز می‌گرداند. هر روز صبح کله‌ام از ضرب نقشه‌ها و برنامه‌ها روی شانه‌ها سنگینی

۱. سالادی مکزیکی که از نان تورتیلا، کاهو، گوجه، پنیر چدار، خامه ترش و سالسا تهیه می‌شود.

می‌کرد و رخوت را از من می‌برد. قهوه به دست می‌پریدم به تلفن و یادداشت کارهایی که باید بکنم و از این طرف چشم و گوشم به اخبار تازه بود که مثل مخدر از همان‌جا به همهٔ تنم می‌رسید. بدجور اعتیادی است؛ اینکه یکبند حواست باشد که توی دنیا چه اتفاقی افتاده و حالا چه فرصتی دستات می‌آید که چه بگویی و بکنی. من هم مثل هر معتادی، حالا داشتم از مخدرم محروم می‌شدم و باید دنبال جایگزین آن می‌گشتم.

طبق قانون اساسی، بیستم ژانویه مراسم تحلیف بود و رئیس‌جمهور منتخب سوگند یاد می‌کرد و اتاق بیضی‌شکل کاخ سفید را تحویل می‌گرفت و دیگر همهٔ آدم‌های دفترش فقط انتظار رفتن ما را می‌کشیدند؛ زمانی که هرچه نزدیک‌تر می‌شد، آرامش بیشتری به دل من می‌انداخت. هیچ‌گاه این اندازه از پایان کارم خشنود نبودم. آن هشت سالی که در این وزارتخانه کار کردم، بهترین آموزش‌ها را در زمینهٔ مسائل بین‌الملل به من داد. مثل دانشجویی بودم که حالا می‌دید شب‌های دراز کار و شب بیداری‌اش او را برای آغازی دوباره آماده کرده؛ نه مثل آن بازیگر خنگ و کودنی که همهٔ وجودش برای پایان نمایش جان می‌دهد. در این دوره، مهارتی تمام را در مذاکره به دست آوردم، با رسانه‌ها خوب تا کردم، بحران‌های جهانی را فهمیدم و این را هم یاد گرفتم که چگونه با این بحران‌ها باید برخورد کرد. هر روز صبح که به سوی دفترم می‌رفتم، یک دسته از همکاران پرجنب‌وجوش و خلاق دورم را می‌گرفتند و در این کار یاری‌ام می‌کردند.

حالا بیشتر می‌خواستم. از پا افتاده بودم اما باز می‌خواستم امکانی بیابم که از هر ساعت و هر دیداری بیشترین بهره را ببرم. زمانی کلینتون هم به سران کشورهای که مهمان کاخ سفید بودند گفته بود که به آن‌ها رشک می‌برد چون عمر توافق‌ها و پیمان‌های آن‌ها از عمر کاری او بسی بیشتر است. او هم می‌خواست تا جای ممکن رئیس‌جمهوری کارساز و مفید باشد. با این حال همچنان سحرگاه‌های خونینی از افق جهان می‌دیدم و چشم‌اندازی تیره و تار در راه بود.

داشتیم به خط پایان می‌رسیدیم و من فقط تصاویر این چند سال گذشته را در سر داشتم: وزرای خارجهٔ مجارستان، لهستان و جمهوری چک که به پیمان ناتو^۱ پیوسته

۱. The North Atlantic Treaty Organization (NATO)؛ پیمان نظامی آتلانتیک شمالی

بودند؛ غیرنظامیان کوزوو^۱ که میهن آن‌ها را از دام یک نسل‌کشی پاکسازی قومی رهاندم و برای این قردان همیشگی ما بودند؛ شاه‌اردن که از بستر بیماری برای برقراری صلح در منطقه می‌کوشید؛ زنان سراسر جهان که به پا خواسته و برای حقوق برابر یا دست‌کم شنیده شدن ندای خود مبارزه می‌کردند؛ و سرانجام آن چهارم ژوئیه^۲ که من روی پله‌های مانتیچلو^۳ ایستادم و شهروندی آمریکا را به کسانی اهدا کردم که همگی نام‌های کاملاً آمریکایی داشتند: مارتینز، کیم، یانگ، تیو، حسن، کابیل، ولسکی، اومالی، استرن، گارسیا و مارکونی^۴. همان روز شنیدم یکی از همین آدم‌ها به خانواده‌اش گفته بود: «باورتان می‌شود که من به‌عنوان پناهنده به آمریکا آمدم و شهروندی‌ام را از دست خود وزیر خارجه‌شان گرفتم؟» من صدایش زدم و گفتم: «باورت می‌شود وزیر خارجه آمریکا خودش پناهنده بوده؟»

سر ساعت دوازده دیگر کاری جز رفتن نمانده بود. قوانین خیلی سراسر است و روشن بودند و دیگر دموکرات‌ها باید کنار می‌رفتند. از کلیتون برای همه اعتمادی که به من داشت متشکرم. حتی در آن لحظاتی که تمام دنیا انگار خل شده بودند باز هیجان من به انجام کارم بیشتر می‌شد. در آن صبح آخری، نشستم پشت میز و برگه‌ای برداشتم و برای کالین پاول^۵ که قرار بود بعد از من در همین دفتر بنشیند یادداشتی نوشتم:

کالین عزیز

ما همه تلاشمان را کردیم و امیدوارم وقتی توی این دفتر می‌آیی همه‌جا تمیز باشد. با این حال همه‌جای این دفتر را روح و حس و حال پیشینیانمان انباشته، همه آن‌ها که دست آمریکا را گرفتند و به اوج امروز رساندند. پس امروز سررشته بهترین شغل جهان را به تو می‌سپارم. برایت موفقیت و بهروزی آرزو می‌کنم.

مادلین

۱. Kosovo؛ کشوری در شبه‌جزیره بالکان

۲. روز استقلال آمریکا

۳. Monticello؛ خانه توماس جفرسون نویسنده اعلامیه استقلال و از بنیانگذاران آمریکا

4. Martínez, Kim, Yang, Thieu, Hassan, Kabila, Waleski, O'Malley, Stern, Garcia, and Marconi

۵. Colin Luther Powell (۱۹۳۷)؛ وزیر خارجه دولت جورج بوش پسر از ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۵

هر چه پا به سن می گذاریم و گذشته از ما دور می شود، زندگی را مرحله بندی می کنیم: نوزاد عرعرو، بچه تونقو، عاشق کشنده آه های بدبو، پدر و مادر هزار کاره یکبند در رفت و رو، نان آور ستیزه جو و مثل این ها. خوب هم دستان آمده که گذر از هر کدام از این مراحل پدرمان را در می آورد. من هم آن موقع می دانستم که رفتن از وزارتخانه قرار است هم دیدگاه خودم و هم دیگران را نسبت به من تغییر بدهد. ولی دست کم این دفعه مهیا و حاضریراق بودم. دو دهه پیش تر اصلاً این جوری نبود. در یک سحرگاه برفگیر ژانویه ۱۹۸۲ همسرم جو آلبرایت^۱ مرا برد به اتاق نشیمن و این مژده را داد که: «از دواج ما دیگر به تهش رسیده چون من یکی دیگر را دوست دارم.» یک جمله ساده، یک مشت کلمه کوتاه و خفه که خردم کردند. بیست و سه سال از دواج ما می گذشت و تا آن موقع همیشه فکر می کردم که با هم خواهیم بود تا آنکه مرگ ما را از هم جدا کند. البته مثل خیلی از ازدواج های دیگر، مال ما هم همیشه خوش و خرم نبود اما من دنیایی از خاطرات را در سرم داشتم و به خیالم هم نمی رسید که جو این قدر فکرش از من دور شده باشد. از او به عنوان همسر و پدر سه دخترم خیلی هم راضی بودم و دخلم آمد وقتی فهمیدم یکی دیگر را به من ترجیح داده. بامزه اش هم اینکه اگر طلاق نمی گرفتیم، گمانم هیچ وقت خدا وزیر خارجه آمریکا نمی شدم. این درست که شش سال پیش تر از آن و در ۳۹ سالگی اولین کارم را در واشنگتن به دست آورده و در کنار یک سناتور قرار گرفته بودم. اما از همان جا بود که کارم را جدی تر گرفتم و بعد در دوران ریاست جمهوری کارتر^۲ کارمند شورای امنیت ملی بودم. خیلی دلم می خواست در کار خودم به جایی برسم اما از سویی نیاز بود که در زندگی حامی جو باشم که خبرنگار بود و رو به پیشرفت. همیشه خودم را یک محقق می دیدم و یک آدم دوم، نه کسی که خودش سری توی سرها در بیاورد و سر رشته دار باشد. دیر شروع کرده بودم و سنم از اغلب همکارها بیشتر بود. انتظاری هم نمی رفت که در این زمان باقی مانده آن چنان پیشرفتی بکنم و خیلی بالا بپریم. این وسط طلاق هم آمد و روی همه چیز آوار شد و چشم انداز را از آن که بود بدتر کرد.

۱. Joseph Medill Patterson Albright (۱۹۳۷): تاجر و خبرگزار امریکایی

۲. James Earl Carter Jr. (۱۹۲۴): رئیس جمهور دموکرات آمریکا از ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۱

مدتی گیج و گول بودم و راه پیش و پس نمی دانستم. اصلاً نمی دانستم به عنوان زنی تنها چه باید بکنم چون هیچ وقت تا پیش از آن تنها نبودم. تا از کالج ولزلی^۱ درآمدم با جو ازدواج کردم و بین روز فارغ التحصیلی و جشن عروسی فقط سه روز فاصله افتاد. بعد یکدفعه دو دهه و خرده‌ای فاصله، و حالا دیگر نه «ما» بی در کار بود و نه «دیگری» که بشود با او همفکری کرد و تصمیم گرفت.

که باز یکدفعه اتفاقی افتاد که هیچ انتظارش را نداشتم: آن «من» شکل دیگر عمیق تر و غریب تری پیدا کرد. البته این دگر دیسی آرام اتفاق افتاد و چند ماهی کشید تا اول عادت های همیشگی ام را گم کنم. بعد دست گذاشتم به چشیدن از این آزادی هایی که پیش تر دست شان نمی زد. دیگر مجبور نبودم برنامه ها، خریدها، پخت و پز و رفتارم را طبق سلیقه و برنامه کسی دیگر تنظیم کنم. زمان گذشت و دیگر عادت نگاه کردن به دیگری و چشمداشت تأیید او را از دست دادم. طولی نکشید که دیگر از دست دوستان و خانواده که همیشه می خواستند کمک حالم باشند و فقط به من حس بی خاصیتی می دادند به تنگ آمد. نشستم و حساب هایم را با خودم واکندم که بینم چه کاره ام و چه کارها ازم برمی آید.

جو دیگر خاطره ای مربوط به گذشته بود و بچه ها هم از آب و گل درآمده بودند و دیگر می شد بدون عذاب وجدان همه وجودم را وقف کارهایی بکنم که انگار برای آن ساخته شده بودم. خیلی زود به استادی دانشگاه جورج تاون^۲ رسیدم و مشاور دموکرات هایی که برای مشاغل دولتی نامزد می شدند. در سال ۱۹۸۴ قائم مقام هیئت رئیسه «بنیاد ملی دموکراسی»^۳ شدم که تازه راه افتاده بود و چند سال بعد رئیس یک اندیشکده. در سال ۱۹۹۳ که کلینتون رئیس جمهور شد باز به کار دولتی برگشتم و سفیر امریکا در سازمان ملل شدم و چهار سال هم وزیر خارجه کشورم بودم. در ژانویه ۲۰۰۱ که از وزارتخانه درمی آمدم، باز در آستانه دوران گذار مهمی بودم. باید کار تازه ای را شروع می کردم. تردیدهایم فراوان بودند اما به یک نکته اطمینان داشتم: جانم در آمد تا همه مرا شناختند و حالا که صدایم درآمده بود، دیگر دلیلی نداشت خفه اش کنم. ولی حالا باید

۱. Wellesley College؛ یک کالج دخترانه خصوصی در ماساچوست

۲. Georgetown University؛ دانشگاه خصوصی واقع در شهر جورج تاون در نزدیک واشنگتن

۳. National Democratic Institute (NDI)؛ نهادی غیرحزبی و غیرانتفاعی که از سال ۱۹۸۳ در

زمینه گسترش نهادهای دموکراتیک در سطح جهان فعالیت می کند.

چه می‌کردم که این صدا را بشنوند؟ مگر وزیر سابق خارجه اصلاً چه می‌تواند بکند؟ در آن سال‌های اولیه‌ای که این کشور تازه راه افتاده بود، وزارت خارجه همیشه سکویی برای جست‌زدن به وسط کاخ سفید بوده: از همه ده رئیس‌جمهور بعد از توماس جفرسون^۱، پنج نفرشان وزیر خارجه بودند. اما یک‌بار این سکوی پرش گم‌وگور شد و از سال ۱۸۳۰ تا خود سال ۲۰۰۰ فقط یک وزیر خارجه^۲ توانست خودش را به ریاست‌جمهوری برساند و تازه این جناب از طرفداران برده‌داری هم بودند. البته ادوارد اورت^۳ هم بود که بعد از تمام شدن عمر کوتاه کاری‌اش خود را به در و دیوار زد که راهی به دولت پیدا کند و نکرد. دست‌آخر امروز فقط او را با آن نطق درازش توی گنیسبورگ به یاد می‌آوریم: جایی که طی دو ساعت سخنرانی توانست به اندازه^۴ دو دقیقه^۵ آبراهام لینکلن^۶ حرف بزند.

من هم مثل هنری کیسینجر^۷ خارج از خاک امریکا به دنیا آمده‌ام و در نتیجه طبق قانون اساسی نمی‌توانم جایگاه ریاست‌جمهوری را به‌دست بیاورم. واتسلاو هاول یک‌بار به من پیشنهاد داد که این سفر دور و دراز عمرم را به عقب برگردانم و بروم توی جمهوری چک رئیس‌جمهور بشوم. کلی از این پیشنهاد ذوق کردم چون کاخ ریاست‌جمهوری پراگ چشم‌انداز محشری رو به شهر دارد ولی مطمئن نبودم که مردم این کشور هم مرا بخواهند. تازه من سال‌ها قبل امریکایی شده بودم و این کار دیگر ناممکن بود. البته جز ریاست‌جمهوری گزینه‌های دیگری هم وجود داشت. ویلیام جنینگز برابان^۸

۱. Thomas Jefferson (۱۸۲۶ - ۱۷۴۳)؛ سومین رئیس‌جمهور امریکا از ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۹ که در

دوران ریاست‌جمهوری جورج واشنگتن وزیر خارجه^۱ او بود.

۲. James Buchanan Jr. (۱۸۶۸ - ۱۷۹۱)؛ پانزدهمین رئیس‌جمهور دموکرات امریکا از ۱۸۵۷ تا

۱۸۶۱ که در دوران جیمز پولک وزیر خارجه بود.

۳. Edward Everett (۱۸۶۵ - ۱۷۹۴)؛ وزیر خارجه^۲ امریکا در سال‌های ۱۹۵۲ و ۱۹۵۳

۴. Abraham Lincoln (۱۸۶۵ - ۱۸۰۹)؛ شانزدهمین و شاید مشهورترین رئیس‌جمهور تاریخ امریکا

از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵

۵. اشاره به نطق دو پاراگرافی بسیار کوتاه و تأثیرگذاری که لینکلن در ۱۹ نوامبر ۱۸۶۳ در گنیسبورگ

(Gettysburg) و در زمان جنگ داخلی امریکا انجام داد.

۶. Henry Alfred Kissinger (۱۹۲۳)؛ وزیر خارجه^۳ امریکا از ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۷

۷. William Jennings Bryan (۱۹۲۵ - ۱۸۶۰)؛ وزیر خارجه^۴ امریکا از ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۵

بعد از اینکه از وزارت خارجه در آمد دست گذاشت به کار انتشارات و سخنرانی و حتی تبلیغات املاک و مستقلات در فلوریدا. دادستانی را هم در کنار همه کارها دنبال کرد و همین او را با کلارنس دارو^۱ روبرو کرد؛ وکیل افسانه‌ای تاریخ امریکا که در آن زمان دفاع از جان تی. اسکوپس^۲ را برعهده داشت. این معلم جنجالی اهل تنسی را در آن زمان متهم کرده بودند که سر کلاس به بچه‌ها درس انقلاب می‌دهد. محاکمه او در سال ۱۹۲۵ بازتاب گسترده‌ای در سراسر کشور داشت و برایان این دعوا را به بهترین شکلی از دارو برد و اسکوپس را محکوم کرد اما برای اینکه حسن نیت‌اش را نشان بدهد، جریمهٔ صد دلاری را خودش پرداخت.

به جز این هم آدم‌های بزرگی نظیر ویلیام مکسول اوارتس^۳ را هم در تاریخ می‌شود پیدا کرد. او که از ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۱ وزیر خارجه بود بعدها رئیس کارزاری شد که برای نصب مجسمهٔ آزادی اعانه جمع می‌کرد. خیلی زود معلوم شد که کمک‌های طبقهٔ مرفه و ثروتمندان امریکا برای انجام این کار کافی نیست و این بود که اوارتس با همراهی جوزف پولیتزر^۴ به مردم رو کردند. این دو در آگهی‌های خود روی نقطهٔ حساسی انگشت گذاشتند و برای مردم نوشتند: «پول ساخت مجسمهٔ آزادی را کارگران، دستفروش‌ها، شاگرد مغازه‌ها و صنعتگران فرانسه داده‌اند... این مجسمه هدیهٔ میلیونرهای فرانسوی به میلیونرهای امریکایی نیست، تحفه‌ای است که مردم فرانسه به مردم امریکا پیشکش کرده‌اند.» هنر قلم و اندیشهٔ این دو کارگرافتاد و ۱۲۵ هزار نفر از شهروندان امریکایی، از جمله بچه‌های مدرسه‌ای، هر چه را ته جیب‌شان پیدا می‌شد برای این کار فرستادند و این‌گونه معروف‌ترین شمایل آزادی جهان برافراشته شد.

روز ۲۱ ژانویهٔ ۲۰۰۱ بیرون دفترم ایستاده بودم و خواهی‌نخواهی آمادهٔ این می‌شدم که به راه پیشینیانم بروم. البته هنوز کلی امتیاز و حقوق ویژه داشتم: محافظ داشتم و مثلاً بلیت نیم‌بهای سینما به من می‌دادند ولی در عین حال هم سالم و سلامت بودم و هم آمادهٔ

1. Clarence Seward Darrow (1857 – 1938)

2. John Thomas Scopes (1900 – 1970)

3. William Maxwell Evarts (1818 – 1901)

۴. Joseph Pulitzer (۱۸۴۷ – ۱۹۱۱): روزنامه‌نگار تاریخ‌ساز امریکا و از بنیانگذاران پدیدهٔ «جراید

زرد» که امروز او را به خاطر جایزهٔ پولیتزر می‌شناسیم.

این که شرایط بدنی بهتری هم به دست بیاورم. موی سرم هنوز رنگ طبیعی‌اش را حفظ کرده بود (هرچند به مدد راهکارهای غیرطبیعی!) ولی جز این هیچ‌وقت به کارهای عجیب و غریب روی پوست و قیافه‌ام عقیده‌ای نداشتم. یک بار در یک مهمانی، زنی نیمچه سوسیالیست و نیمچه خبرنگار به من گفته بود خیلی شجاعم که هنوز نداده‌ام پوستم را بکشند. من هم گفتم شجاع خود اوست که داده پوست‌اش را بکشند.

من آدم عملگرایی هستم و کیف می‌کنم از اینکه پشت سرم می‌گویند او اهل عمل و تمام کردن کارهاست. هر روز صبح چشمم لابلای سطور و ستون‌های روزنامه‌ها دنبال چیزی می‌گردد که به دردم بخورد و قطعاً یکی دوتایی گیرم می‌آید. برای من بیشتر زندگی صرف تلاش برای درست کردن روال چیزهای مختلف است و باز کردن کلاف سردرگم معماهایی که ممکن است ذهن وزیر خارجه‌ای را درگیر خودش بکند. خیلی از آدم‌ها شکایت دارند که روزهایشان عین هم شده و شما هم شاید گرفتار این حس باشید، ولی من هیچ‌وقت نشده‌ام. حتی در روزهایی که انگار هیچ اتفاق خاصی هم نیفتاده هم اگر خوب به این تصاویر تکراری شهر فرنگ دنیا نگاه کنید، تفاوتی می‌بینید. آخر چگونه می‌شود در این دنیایی که در هر روزش یک میلیارد نبوغ، پیش‌آگاهی، ویژگی و شور جریان دارد دلزده و کسل شد؟ کنار نشستن و گوشه‌ عزلت گزیدن از من یکی که برنمی‌آید. به همین خاطر، توی قاموس من و در اوایل سال ۲۰۰۱ واژه بازنشستگی معادل همان واژه چهار حرفی جهنم بود.

هنوز شتابزده بودم. چندان به مرگ فکر نمی‌کنم. همه می‌دانند که همیشه این جمله به این شکل ورد زبانم است: «اگر من مردم...» و نمی‌گویم که «وقتی من مردم...» ولی حواسم هست که جسم و جان و طبیعت کار خودشان را خوب بلدند. نمی‌دانستم که ماجراهای بعد از آن «حیات دیگر» چند سال طول می‌کشند. سه سال، ده سال یا بیشتر. ولی این را می‌دانستم که هرچه زودتر و تندتر شروع کنم کار بیشتری از من برمی‌آید.

وقتی به گام‌های بعدی‌ام فکر می‌کردم نگرانی‌های مشخصی چهره می‌کردند. دلم می‌خواست در ادامه زندگی، همان دغدغه‌هایی را دنبال کنم که در زمان کار دولتی‌ام داشتم و از جمله گسترش دموکراسی و آزادی‌های زنان از نخستین اولویت‌هایم بودند. سوای این، دلم می‌خواست به همان خوبی‌تصویری باشم که خیلی‌ها از من ساخته و برای هم تعریف می‌کردند. دلم می‌خواست آدم‌ها از من راضی باشند و نه سرخورده. حالا این

تمایل به راضی نگه داشتن همه، ریشه‌اش در خوش‌قلبی‌ام است یا حس عدم امنیت بماند. وقتی وزیر بودم این حس را داشتم که انگار خواهر دوقلویی دارم که به اسم من همه‌جا می‌رود و حرف‌ها و کارهایش روی آدم‌هایی اثر می‌گذارد که به عمرم آن‌ها را ندیده و نمی‌دیدم. همان مدلین آبرایتی که هر روز توی آینه می‌دیدم نبود؛ آدم خودنمایی بود که توی تن من نشسته بود و همه‌جا می‌رفت و سخنرانی می‌کرد و اسمش را روی کارها و برنامه‌های مهمی می‌گذاشتند. همزادی خوشفکر که آدم‌ها از حرف می‌زدند و وقتی با خودم تنها می‌شدم چندان او را نمی‌شناختم. مثلاً آن مدلین آبرایت مردمی که بقیه می‌دیدند عمراً زیر بار این نمی‌رفت که یکی بهش بگوید در بیست و چند سالگی عاشق شکار بلدرچین بوده یا دوست داشته کت خزر روی دوش‌اش بیندازد.

حساب‌هایم را با این همزادم هم واکندم و برایش جایی گذاشتم تا هم به خودم برسم و همزمان آدم مفیدی باشم.

جای شکرش باقی بود که در آن ژانویه کذایی فقط من نبودم که دوست داشت دوباره از نو همه‌چیز را شروع کند و بیشتر آدم‌های گروهی که در دوران وزارت من گردهم آورده بودم در همین فکر بودند. زنان و مردانی که رفاقت آن‌ها برایم به دنیایی می‌ارزید و به هیچ شکلی نمی‌خواستم این را از دست بدهم. باید دنبال راهی می‌گشتم که پیش هم بمانیم و این یعنی دست‌وپا کردن راهکاری برای به جریان انداختن این مهارت و استعدادها که پولی هم از آن در بیاید و آن‌ها را پیش خودم نگه دارد. سوای این‌ها، با بسیاری از سیاستمداران کشورهای دیگر هم دوستی و آشنایی به هم رسانده بودم و این را هم باید حفظ می‌کردم.

حالا چه راهی داشتم؟ اول از همه اینکه سخنرانی‌هایی را برگزار کنم و کتاب خاطراتم را بنویسم. یا برگردم سر کار تدریس. با چند نفر از همکارانم سر راه‌اندازی یک دفتر مشاوره اختصاصی زنان هم حرف زدم. حالا دیگر از بند کار دولتی هم رها بودم و می‌توانستم با آزادی تمام به نامزدهای سیاسی مشاغل مختلف و هر که دوست داشتم مشاوره بدهم. پیش‌تر هم از من خواسته بودند در مورد موضوعات خاص امنیت ملی به کنگره بروم و شهادت بدهم. همین باعث می‌شد که در موقع بروز رخدادهای آینده، شبکه ارتباطات این نهاد هم به کار بیفتد و مثلاً مرا به عنوان سخنگوی کمیته‌های موجود در کنگره به کار بگیرند. در محیط‌های دانشگاهی و اندیشکده‌های مختلف دوستانی

داشتم که ممکن بود در کارهای خودشان از من کمک بخواهند. امیدوار بودم که حالا بتوانم اندکی بیشتر با دوستان قدیمی و خانواده‌ام وقت بگذرانم و تلافی کم توجهی این سال‌های گذشته را در بیاورم: خواهرم کتی^۱، برادرم جان^۲، همسرش پم^۳ و دو پسرشان، دخترانم آلیس^۴، آنی^۵ و کیتی^۶ و آن پنج نوه‌ام که به زودی شش تا می‌شدند. تازه یک مزرعه هم در روستاهای ویرجینیا خریده بودم که گله‌ای گاو در آن می‌چریدند و به این‌ها هم باید می‌رسیدم.

فهرست کاهنده‌ای بود و عقل سلیم هم حکم می‌کرد که با ملاحظه حوصله و پول توی جیبم، از بعضی از این کارها بگذرم. با این حال دلم می‌خواست این مرحله بعد زندگی‌ام از مراحل پیشین هیجان‌انگیزتر باشد و همین شد که یک‌دفعه گفتم: «به جهنم! همه‌اش را می‌خواهم.»

1. Kathy

2. John

3. Pam

4. Alice

5. Anne

6. Katie

درس صداها

هفته بعد از خروج من از وزارتخانه، با دو تا از رفقای قدیم در یک تور سلامتی اسم نوشتیم و به چشمه‌های آبگرم باخا در مکزیک رفتیم. آنجا ویلایی خشتی کرایه کردیم و همه روزمان به ورزش‌های گروهی و صدا درآوردن از تخته‌بند خشک تن مان می‌گذشت. سبزی به خوردمان می‌دادند و دمنوش و ما را به پیاده‌روی‌هایی می‌بردند که یکبند باید در طول آن‌ها حواسمان به توصیه‌های راهنمای مان می‌بود و چشم‌اندازهای طبیعی و لانه‌های کایوتی‌ها را می‌دیدیم. چند روزی بیشتر نماندیم اما همین برای من کافی بود که ذهنم را کامل از همه چیز بشویم و این وسط فقط فکرهای پراکنده‌ای به سرم می‌آمدند در این زمینه که آخر این چه سیاست خاصی است که رئیس‌جمهور تازه در قبال مکزیک در پیش گرفته و چرا این همه سال حواسم نبوده که اسپانیولی یاد بگیرم.

به واشنگتن که برگشتم حالم حسابی جا نیامده اما دست کم زخم‌هایم هم آمده بودند و تشنه شروعی دوباره. رفتم و در یک مجموعه قضایی دفتری موقت گرفتم و همان گروه پیشین وزارتخانه را دور هم جمع کردم. گام‌های نخست ما بسیار کوچک و آرام بودند. روزهای اول وقتم به جواب دادن یک عالم تماس‌های تلفنی و خواندن گزارش‌های سازمان

سیا می‌گذشت. دیگر خبری از آن جلسات پرشکوه در آن اتاق بیضی نبود و نشسته بودم کنج اتاق کوچکی که تازه مستطیل بود و دورتادورش صندلی‌های معمولی و اغلب خالی. البته جلسات هم‌اندیشی و برنامه‌ریزی داشتیم ولی این‌ها همه تشریفاتی بودند و هیچ شتابی برای رسیدن به این و آن جلسه وجود نداشت. این ضرباهنگ باید به‌زودی سرعت می‌گرفت ولی آن اوایل کار، این‌قدر سرمان خلوت بود که خیلی تمیز و به‌قاعده سرناهار کارمان را تعطیل می‌کردیم و می‌رفتیم بیرون و شب هم پیش از تاریکی، خانه بودیم.

از سال ۱۹۹۳ تا آن زمان نشده بود که خودم مسیر بین محل کار و خانه را رانندگی کنم. دیگر خیلی وقت بود که پمپ بنزین‌ها خودشان باک را پر نمی‌کردند و این کار هم گردن خودم افتاده بود. چند ماهی که گذشت محافظ‌ها هم مرخص شدند و دیگر نه ماشینم ضدگلوله بود و نه خبری از آن محافظانی که تمامی آن هشت سال گذشته با اسلحه توی کمر و گوشی توی گوش‌شان سایه به سایه‌ام می‌آمدند. همه این‌ها حالا مال یکی دیگر شده بود چون من دیگر «مقام سابق» بودم و اسم رمزی هم که روی من گذاشته بودند^۲ حالا لابد برای یکی دیگر استفاده می‌شد. هرچند از بازگشت حریم خصوصی‌ام راضی بودم اما به همان میزان و موقع راه رفتن توی خیابان، حس تخم‌مرغی را داشتم که پوست‌اش را کنده باشند. نمی‌دانستم آدم بعدی که توی خیابان به او برمی‌خورم قرار است لبخند بزند، کنار بکشد، زیرلبی بخندد یا (مثل خیلی‌ها) چشم بدراند و رد شود. این حس تردید که مرا شناخته‌اند یا نه هنوز هم با من است و به‌خصوص موقعی که به سفر می‌روم مرا گیر می‌اندازد. گاهی بدون اینکه کسی حواس‌اش به من باشد خیلی جاهای می‌روم و برمی‌گردم ولی بعضی وقت‌ها مثلاً موقع خریدن مسواک یکی مرا می‌شناسد و دیگر واویلا. همان اوایل کار «دفتر سخنرانان واشنگتن^۳» قرار دادی برای سخنرانی در جاهای مختلف با من بست و بیشتر مرا برای برنامه‌های سالانه مختلف می‌فرستاد. اولش فکر کردم کار ساده‌ای است و به‌راحتی از پسرش برمی‌آیم اما وقتی داشتم آماده شروع

۱. Central Intelligence Agency؛ سازمان اطلاعات برون‌مرزی امریکا که زیر نظر دولت فدرال کار می‌کند.

2. Pathfinder

۳. Washington Speakers Bureau (WSB)؛ بعدها Omnicom این دفتر را خرید و زیرمجموعه خودش کرد.

می‌شدم نگرانی به دلم افتاد. فکرش را بکنید که از شما بخواهند پیش چشم چند هزار نفر آدم غریبه بروید و مدتی دراز از خودتان بگویید و بعدش هم تازه از شما بخواهند پرسش‌های پراکنده مردم را جواب بدهید. وقتی توی دستگاه دولتی بودم خیلی پیش می‌آمد که سخنرانی کنم اما دستور کار مشخص بود و فقط در مورد روابط بین‌المللی حرف می‌زدم و نه در مورد شخص خودم. نه که خیال کنید مثلاً فروتنی یا حجب و حیا مانع از این کار می‌شد. من اصلاً از این دو مقوله هیچ بویی نبرده‌ام. مسئله‌ام این بود که میانه‌ای با این جور اعتراف عمومی پیش چشم همه نداشته و ندارم. از بچگی جوری عادت‌م داده بودند که موقع حرف زدن از شرایط جسمی خودم یا کارهای دیگران خیلی روراست و صریح باشم و همین مسئله همیشه در زندگی و کار سیاسی‌ام مرا یاری کرده. اگر مجبور باشم حتی یک سیب‌زمینی را هم دست می‌اندازم و ابایی از این کار ندارم، اما حالا باید می‌رفتم پیش چشم یک عده آدمی که تازه پول داده و پای حرف‌های من نشسته بودند و باید با قصه‌های مربوط به خودم سرشان را گرم می‌کردم. حالا آن چنان دست و پایم را هم گم نکرده بودم ولی نمی‌شد گفت با این موقعیت راحت‌م. به همین دلیل، از خود آدم‌های توی دفتر سخنرانان راهنمایی خواستم.

آن‌ها هم برای اینکه دستم بیاید اوضاع از چه قرار است، فیلمی از سخنرانی یکی از مشهورترین طرف‌های قراردادشان را برایم فرستادند که دست‌برقضا کسی نبود جز کالین پاول. تا فیلم را برای خودم گذاشتم و از همان ثانیه اولش فهمیدم این فیلم به هیچ درد من یکی نمی‌خورد. کالین پاول از اول تا آخر ملت را رودبر کرد و از حفظ، یکبند از همه‌جای زندگی‌اش گفت: بچگی‌اش در جنوب برانکس^۱، ایام سربازی، فرماندهی ستاد مشترک ارتش در دوران پایان جنگ سرد و جنگ خلیج فارس. بعد هم از ملزومات رهبری توانمند سیاسی گفت و یک رشته توصیه‌های انگیزشی هم چاشنی کارش کرد. حرف‌هایی که از دهان او کارساز بودند ولی من از شنیدن‌شان باز نگران‌تر هم شدم چون می‌دانستم هیچ‌وقت نتوانسته‌ام دستورالعمل دقیقی در زمینه پیشرفت سرهم کنم و به کسی تحویل بدهم. هر چقدر هم زور زدم نشد و فقط جملات الکی و قالبی از دهانم می‌پریدند و خیلی که تلاش کردم یک جمله از شکسپیر یادم آمد که: «نه بخشنده

۱. Bronx؛ شمالی‌ترین منطقه نیویورک که به خاطر آمار بالای جرم و جنایت هم شهرتی فراوان دارد.

باش و نه خواهان.» تازه پاول قدش همان قدر بلند بود که از یک فرمانده نظامی انتظار می‌رود. از قد و قواره خودم که چه در دستران بدهم.

با همه این احوال، پا پس کشیدن هم که دیگر اصلاً توی مراجم نبود. باید فکری برای این دلشوره لعنتی هم می‌کردم و به همین خاطر همان فکر کردن را انتخاب کردم و نشستم به سرراست کردن اینکه چگونه و از چه راهی می‌توانم بهتر حرفم را بزنم. این جور بود که فهمیدم باید خودم را جای مخاطبانم بگذارم. که بفهمم چه چیزی برایشان مهم است. چه حرفی می‌تواند آن‌ها را به خنده، گریه و فکر کردن و شادی بیاورد و البته دقیقاً به همین ترتیبی که گفتم. بزرگ‌ترین گناهی که یک سخنران می‌تواند مرتکب شود این است که شنونده‌اش به حال کسالت و بی‌تفاوتی بیفتد. مصمم شدم که موجود کسالت‌باری نباشم.

اولین سفر کاری‌ام در این عرصه ۲۴ مارس ۲۰۰۱ بود و در شهر سن‌دیگو برای مراسم سالانه اتحادیه ملی هیئت‌های علمی دانشگاه‌های کشور. حسابی هم شلوغش کرده بودند و این قدر از اعضای هیئت علمی دانشگاه‌ها، گوش تا گوش سالن نشاندند بودند که انگار مسابقه بسکتبال یا کنسرت پاپ است. پشت صحنه منتظر بودم و پایه‌ها می‌کردم و فقط به آن نخستین قانون سخنرانی فکر می‌کردم: که رابطه‌ای شخصی و انسانی با مخاطبانم برقرار کنم و انگار همان اول کار دست به دست شویم و دوست. به همان خاطر حرفم را با یادآوری دوران دانشجویی، مادر شدن، مادر بزرگ شدن و استادی در دانشگاه شروع کردم. بعد هم برایشان گفتم که در زمان وزارت‌م گاهی که مرا به بازدید از دبستان می‌بردند، کره زمین را نشان بچه‌ها می‌دادم و می‌گفتم که کجایای دنیا رفته‌ام و بی‌ردخور همیشه یکی پیدا می‌شده که ازم بپرسد: «شما توی قطب شمال بایانوئل رو هم دیدید؟»

دفعه‌های بعدی که به سخنرانی دعوت می‌شدم بخت بیشتری یارم بود و دست‌برقضا هر بار پیش از سخنرانی، کاری پیش می‌آمد که زمینه این دوستی با مخاطب را درست می‌کرد. مثلاً یک بار پیش از سخنرانی برای کانون و کلا، مرا به حضور در هیئت‌منصفه‌ای دعوت کرده بودند و این جور کلی حرف آماده داشتم. یا یک بار دیگر که اجلاس

دندانپزشکان کشور بود و هفته پیش‌تر از آن دندانم را پر کردم و آن‌دفعه که یکی از گاوهای مزرعه‌ام را صاعقه زد و ماه بعدش رفتم به نشست مدیران بر تر صنف بیمه. به خواب هم نمی‌دیدم که باید به این‌ها چه بگویم اما گرفتاری‌ام با اداره بیمه محل چنته‌ام را از چندوچون کارشان پر کرده بود. البته گاوم مرد و بیمه ویرجینیا هم خسارت نداد. از سر همان سخنرانی سن‌دیگو دیگر دستم توی حرف زدن از زندگی خودم راه افتاد، هر چند به شدت مختصر و با احتیاط. من اندک زمانی پیش از جنگ جهانی دوم در پراگ زاده شدم و با والدینم از ترس نازی‌ها به لندن فرار کرده بودیم. سال‌های جنگ در همان لندن و گرماگرم جنگ و حمایت از نیروهای متفقین برای نجات اروپا از چنگال هیتلر گذشت. بعد از تسلیم شدن آلمان در ۱۹۴۵ به چکسلواکی برگشتم اما پس از زمان کوتاهی پدرم سفیر چکسلواکی شد و مجبور به کوچ به بلگراد پایتخت یوگسلاوی. سه سال بعد که کشور ما به دست شوروی افتاد باز اسیر تبعید شدیم و راهی امریکا: اول به لانگ‌آیلند^۱ رفتیم و بعد به دنور و در این زمانه فقط یک آرزوی سرراست توی ذهنم بود؛ اینکه من هم یک نوجوان امریکایی معمولی بشوم.

والدینم را می‌پرستیدم ولی راست‌اش را بخواهید خیلی آدم‌های جدی و مقرراتی بودند (بدجور اروپایی) و اصولاً توی کار سازگاری و تطبیق با محیط تازه خیلی لنگ می‌زدند. پدر حواس جمع من مدام زاغ‌سیاهم را چوب می‌زد و با ماشین‌اش تعقیب می‌کرد و تادید با کسی سروسری پیدا کرده‌ام، تر و فرزند پسرک بینوا را گیر انداخت و دعوتش کرد خانه‌مان به صرف شیر و بیسکویت. روزگار درازی همین‌جوری گذشت و کارم با هیچ‌کس از قرار اول به دومی نمی‌رسید. مادرم هم از آن زن‌های علاقه‌مند به فالگیری بود؛ کف‌بینی می‌کرد و فال قهوه می‌گرفت و هر چه می‌دید می‌گفت و مثلاً یک‌دفعه رو می‌کرد به آقای محترم صاحب فال و خبر از این می‌داد که به‌زودی زن مرموز و زیبایی را ملاقات خواهد کرد و چنین و چنان و اصلاً در بند این نبود که همسر طرف کنارش نشسته. البته او هم در حمایت و محافظت از ماشیوه خاص خودش را داشت و حتی شاید از پدرمان هم بدتر. هر وقت پدرمان سخت‌گیر می‌شد می‌فهمیدیم کار از جای دیگر آب می‌خورد و مادرمان به او نخ داده. همیشه سعی می‌کرد زندگی ما در

حالت عادی، مسیر خودش را طی کند و غم و غصه‌ای به دلمان نیاید و بعدها فهمیدم که در همان حال آن قدر دلیل موجه برای اندوهگین بودن داشت که کفاف یک عمر گریه و زاری را می‌داد. مثل بیشتر زنان زمانهٔ خودش تحصیلات دانشگاهی نداشت ولی هم دوست داشتنی بود و هم خوش صحبت، خیلی زود دست آدم‌ها را می‌خواند و اصلاً حوصلهٔ حماقت دیگران را نداشت.

وقتی به کالج دختران و لژلی رفتم همهٔ دانشجویان ورودی موظف بودند یک عکس نیم‌تنه از خودشان بیندازند که «نشان دهد داوطلب از تناسب اندام و توانایی راست ایستادن برخوردار است.» بعد عده‌ای می‌نشستند و این عکس‌ها را داوری می‌کردند و آن‌ها را که کز و کوژ بودند به نرمش‌های اصلاحی و کارهایی از این دست وا می‌داشتند. ما که هیچ وقت نفهمیدیم بعدش با آن عکس‌ها چه می‌کردند تا اینکه زد و یکی توی سردابه‌های زیر دانشگاه بیل^۱ همه‌شان را پیدا کرد.

برای مخاطبانم در سن دیگو گفتم اهل کجایم و در چه حد به کاری که در زندگی‌ام پیش گرفته‌ام معتقدم و بعد از فراز و فرود زندگی‌ام گفتم و کار در دولت و همه اعضای هیئت علمی دانشگاه‌ها را به خاطر پایبندی‌شان به آموزش عمومی ستودم. هر چند سخنرانی من یک چیز بود و مال کالین پاول چیزی دیگر، اما کارم خوب پیش رفت و همه برایم دست زدند و بعدها ازم تعریف کردند. این تنها برنامه‌ای ساده بود و شاید اتفاق مهمی تلقی نمی‌شد اما با این اندیشه از سن دیگو رفتم که در این حرفه سخنرانی به موفقیت خواهیم رسید. باد توی کلاه‌ام انداختم و با سرفراشته و دلی آرام و خاطری شادمان رفتم فرودگاه که برگردم به واشنگتن.

نشسته بودم در سالن انتظار فرودگاه و روزنامه‌ای می‌خواندم که یک مرد خوش لباس موجودی آمد وسط سالن و همه‌جا را نگاه کرد. بعد با اینکه کلی صندلی خالی بود، یگراست آمد و خودش را روی صندلی کنار من انداخت و چمدانش را پیش پایم گذاشت و ترسی به دلم افتاد که الان سر صحبت را باز می‌کند که کرد:

«شما مادلین آلبرایت هستی؟»

«بله.»

«من همین الان مستندی درباره‌تان دیدم.»

«عجب.»

«مایکل داگلاس^۱ می‌گفت شما از رفیق بازی بدتان نمی‌آید.»

«همه که مایکل داگلاس نمی‌شوند.»

«شما تمام قدرت و کارتان را از دست داده‌اید؛ لابد الان حالتان افتضاح است.»

«اینجا امریکاست دیگر. بدک نیستم.»

«نه، نه، نه. من خودم زمانی برای جمهوری خواهان توی کاخ سفید کار می‌کردم و وقتی کارمان آنجا تمام شد خیلی افتضاح بودیم. شما حتماً الان حالتان افتضاح است.» مردک زد و حال خوشم را به گند کشید. گذاشتم پایم که خواب رفته بود بیدار شود و پناه بردم به دستشویی و همان جا منتظر هواپیمایم ماندم.

بعد از آن بار اول دست کم توی چندصدتایی از برنامه‌های سخنرانان امریکا حاضر شدم و واقعاً کار کردم در کنار این آدم‌ها لذت بخش بود: هری رودز^۲، کریستین فرل^۳، کیت ساتنر^۴ و باقی آن‌ها. در این کار خیلی فرصت پیش می‌آمد که بنشینم و با حسابدارها، معلمان، کارمندان آژانس‌های مسافرتی، داروسازها، کارگران کارخانجات، بقال‌ها، بانکدارها، مدیران فروش، کارگران بازیافت، کارمندان بیمارستان و حتی نمایندگان صنعت لقاح مصنوعی حرف بزنم و اینجا بود که باز پای گاوهایم به میان آمد و این دسته آخری کلی راهنمایی سازنده هم برایم داشتند.

این کار را بخشی از روند پیوسته آموزش خودم می‌دانستم و این جوری پایم به شهرهایی باز شد که به عمرم نرفته بودم و با آدم‌هایی نشست و برخاست کردم که زندگی و دیدگاه‌هایشان کاملاً با من فرق داشت. همیشه به این موضوع بده‌بستان نگاه جدی داشته‌ام. حتی امروز وقتی خبری درباره بحرانی جهانی می‌خوانم همان‌جا اسم خودم را جای اسم وزیر خارجه وقت می‌گذارم و جای طرف فکر می‌کنم که الان چه باید کرد. مجال صحبت در مجامع عمومی این امکان را برایم فراهم کرد که این دیدگاه‌ها را هم مطرح کنم و همه بدانند من هنوز وجود دارم.

۱. Michael Kirk Douglas (۱۹۴۴)؛ بازیگر مشهور و خوش‌سیمای هالیوود

2. Harry Rhoads

3. Christine Farrell

4. Kate Salter

خیلی‌ها می‌گویند پول گرفتن برای سخنرانی، آن هم از سوی یکی مقام سابق دولتی، کار اشتباهی است و من این حرفشان را درک می‌کنم. همیشه می‌شنویم فلانی محض اینکه فقط یک جا بیاید و برود کلی پول می‌گیرد و همه خیال می‌کنند طرف این کار را فقط برای پول کرده. شاید این ادعا برای بعضی‌ها درست باشد و من نمی‌توانم با قطع و یقین این حرف را رد کنم. ولی از طرف خودم که می‌توانم حرف بزنم: پولی که من و بسیاری چون من از این سخنرانی‌ها در می‌آوریم توی دهان گشاد هزینه‌های سرسام‌آور کرایه دفتر و کارکنان می‌رود. شما همیشه دست کم به یک تندنویس، یک منشی اختصاصی، مدیر روابط عمومی و یکی دو نفر کارمند ساده نیاز دارید. رؤسای جمهور بعد از اتمام دوره‌شان ردیف بودجه اختصاصی برای این کار دارند اما کسی برای اعضای کابینه تره هم خرد نمی‌کند. هر سال چند هزار نامه و درخواست به دستم می‌رسید و من دست‌تنها بدون وجود این کارمندانی که گفتم، به یک‌دهم آن‌ها هم نمی‌توانستم جواب بدهم. پول همه این‌ها را برنامه‌های دفتر سخنرانان و اشنگتن جور می‌کرد و تازه در نظر بگیرید که باید سر بعضی برنامه‌های رایگان و خیریه هم می‌رفتم که نپذیرفتن آن‌ها خیلی برایم بد تمام می‌شد. من که گلف‌باز یا خواننده نبودم که تقه به توپ بزنم و قر بدهم و از هوا پول سرازیر بشود. اینجاست که دفتر سخنرانان به من این امکان را داد که با خیال راحت به کارهایم برسم و هرازگاهی به رفقا و خانواده‌ام هم سرکی بزنم.

من از سخنرانی و تعامل با آدم‌های توی سالن خطابه خوشم می‌آید، حالا می‌خواهد رایگان باشد یا نه. البته که در این میانه چیزهایی وجود داشتند که باید تکلیفم را با آن‌ها روشن می‌کردم و همیشه در نظرشان می‌گرفتم.

یکی‌اش زمان بود. دفتر سخنرانان به من گفته بود که زمان معمول یک سخنرانی چیزی حدود چهل و پنج دقیقه است و بعد هم پاسخ به چند سؤال و دیگر تمام. من به همین دستور عمل کردم اما خیلی زود حس کردم سه ربع ساعت تمام خیلی برای یک سخنرانی طولانی است. تجربه تدریسم این را دست کم یادم داده بود که کاسه صبر آدم‌ها ظرفیت محدودی دارد. این جمله طلایی خیلی به دردم خورد: «گیرایی مغز آدم به سفتی نشیمن‌اش بسته.» در تاریخ امریکا هم تأثیرگذارترین خطابه‌ها، کوتاه‌ترین‌ها

بوده‌اند. هر جملهٔ سخنرانی مراسم تحلیف جان کندی^۱ را می‌شود به پاراگراف یا حتی صفحه‌ای گسترش داد و مفصل‌تر نوشت اما بی‌گمان با این کار از مزه و تأثیر می‌افتد. تازه هر چه کمتر حرف می‌زدم وقت بیشتری برای پرسش و پاسخ می‌ماند و این بخش از کار را خودم بیشتر دوست داشتم چون در زمان کارم در کابینه مجبور بودم هر پاسخ و هر واژه را کلی سبک و سنگین کنم و مراقب باشم. حالا با خیال راحت، دیگر خیالم نمی‌رسید که حرفم را بد بفهمند و کارم را از دست بدهم یا جنگی راه بیفتد و تا دلم می‌خواست روده‌درازی می‌کردم.

با این حال، حتی موقعی که در ذهنم سخنرانی می‌کردم، این گفتگو با آدم‌ها تنها وقتی سازنده می‌شد که بتوانم آن‌ها را ببینم و آن‌ها هم چشم‌شان به من بیفتد. آخر می‌دانید، من به زور قدم به یک متر و نیم می‌رسد و به راحتی پشت همهٔ سکوه‌های خطابه گم و گور می‌شوم و باید همیشه یک تکه چوب به کلفتی ده سانت زیر پایم بگذارم. در واشنگتن که بودیم یک تکه الوار همیشه همراهمان بود و در سفرها هم سفارش می‌کردیم که یک چیزی در این اندازه برایم جور کنند. بعضی جاها برایم صندوقچه‌ای می‌گذاشتند که با هزار بدبختی روی‌اش می‌رفتم و تازه باید مراقب می‌بودم پاشنه‌های بلند کفشم توی سوراخ و سنبه‌هایش نرود. در مواقع دیگر هم آجری که زیر پایم می‌گذاشتند یا خیلی دراز بود، یا کلفت، نازک، یا اصلاً سوراخ‌دار. نتیجه هم اینکه باید همیشه چارچنگولی خودم را به یک طرف سکوی خطابه بند می‌کردم که یکدفعه‌ای کله پا نشوم.

بعضی روزها هم بود که جای سخنرانی، گرفتار گفتگویی طولانی و بی‌پایان با روزنامه‌نگارها می‌شدم و البته اگر طرف صحبت‌م آدم مطلع و خوش صحبتی بود، خیلی هم بهم خوش می‌گذشت. از این هم نگذریم که برای شکل‌گیری یک مصاحبهٔ سازنده و مفید دو عامل دیگر هم بسیار تأثیرگذار است: یکی اینکه صندلی‌های محل نشست‌مان این قدری بزرگ و یغور نباشند که من توی آن‌ها فرو بروم و گم بشوم و دوم اینکه نور محیط هم زیاد نباشد. چون وقتی نور زیاد باشد مجبورم اخم کنم و واقعاً جور شدن با آدمی که صدایش از وسط نور می‌آید سخت است. انگار که دیگر گیر افتاده‌ای و

۱. John Fitzgerald Kennedy (۱۹۶۲-۱۹۱۷): سی و پنجمین و جوان‌ترین رئیس‌جمهور دموکرات

مجرمی هستی ایستاده در پیشگاه الهی و مشغول پاسخ به همه کارهای ناشایست خودت. ماجرای محل برگزاری سخنرانی هم برای خودش داستانی است. من که همیشه همان حرف‌ها را می‌خواهم بزنم اما دیگر گفتن ندارد که در یک ناحیه پر از آدم‌های محافظه‌کار باید لحن را متناسب با آن‌ها تنظیم کنم. نه که از جنگ و جدل بترسم اما ناسلامتی مهمان آن‌ها هستم و دلیلی ندارد بیخودی مرا فعه درست کنم که اوقات ملت تلخ شود.

در همان زمان وزارت‌تم، این را دیگر خوب فهمیده بودم که از یک طرف آدم خوب باید بدانند که چه می‌گویند و از طرفی به همان اندازه مهم است که بدانند چه حرف‌هایی را اصلاً نباید زد. این مسئله به‌ویژه وقتی به خارج از کشور می‌روی و برای مخاطبان خارجی حرف می‌زنی نهایت اهمیت را دارد. مثلاً در کشورهای عربی اگر از دهانت دربرود و بگویی «خلیج فارس»، یکدفعه همه دیوانه می‌شوند یا مثلاً ما اینجا توی امریکا به دریای جنوب چین، می‌گوییم دریای جنوب چین! حالا بیا و این واژه را توی اندونزی، ویتنام، فیلیپین یا خود چین بگو؛ داستان درست می‌شود. یا مثلاً ما در امریکا، یا لیبریا و برمه فواصل را به مایل می‌گوییم اما همه‌جای دنیا کیلومتر را می‌فهمند. حالا که صحبت از برمه شد این را هم بگویم که مردم آنجا به کشور خودشان می‌گویند میانمار و وقتی به کشورهای مسلمان می‌رسی هم حساسیت‌ها شکل خاصی می‌گیرد. برای مسلمانان، اینکه یک نفر غیرمسلمان حتی از روی خوش‌نیتی کلی از قرآن یا کلام بزرگان دین مثال می‌آورد ممکن است توهین‌آمیز تلقی شود. در مصر شاید به هوس بیفتی که مثلاً انور سادات^۱ را شهید راه صلاح بنامی و حواست نباشد که این آدم توی خود این کشور هیچ محبوب نیست و دوست‌اش ندارند. همین موضوع در مورد بوریس یلتسین^۲ یا گورباچف^۳ در روسیه صادق است. تازه یک دیپلمات امریکایی وقتی مأمور به خدمت

۱. محمد انور السادات (۱۹۸۱ - ۱۹۱۸): سومین رئیس‌جمهور مصر از ۱۹۷۰ که به خاطر توافق با رژیم اشغالگر قدس و پایان جنگ اعراب و اسرائیل در غرب به‌عنوان چهره‌ای صلح‌طلب شهرت پیدا کرد و از این سو منفور جامعه مسلمانان شد. این موج در نهایت به ترور او به دست خالد اسلامبولی انجامید.
۲. Boris Nikolayevich Yeltsin (۲۰۰۷ - ۱۹۳۱): اولین رئیس‌جمهور روسیه پس از فروپاشی

شوروی از ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۹

۳. Mikhail Sergeevich Gorbachev (۱۹۳۱ -): آخرین دبیر کل حزب کمونیست شوروی از ۱۹۸۵ و آخرین رئیس‌جمهور این کشور از ۱۹۹۰ که فروپاشی این رژیم را اعلام کرد

در کشورهای امریکایی می‌شود این نکته را باید یادش باشد که امریکایی بودن صفتی خاص خودش و مردم ایالات متحد نیست و مردم برزیل هم به اندازه آن‌ها امریکایی‌اند. آخرش این را هم بگویم که کلاً من یک‌جا بند نمی‌شوم و سفر کردن را به اندازه سخنرانی و حرف زدن با مردم دوست دارم و تا زمان طولانی از ماندنم در یک‌جا می‌گذرد بی‌تاب می‌شوم و در بدر دلیل و فرصتی برای در رفتن. لیزا رومانوف^۱ مدیر روابط عمومی‌ام، این حال مرا خوب فهمیده و تا می‌بیند کاسه صبرم لبریز شده نگاهی به ساعت‌اش می‌اندازد و می‌گوید (راستکی!) که ممکن است به هواپیما نرسیم. گاهی این ترفند جواب نمی‌دهد چون هم من حسابی گرم شده‌ام و هم آدم‌های هم‌صحبت‌م جماعت خوش‌صحبت و مهربانی‌اند و چنان اطرافم را انباشته‌اند که نمی‌شود به راحتی از وسط‌شان رد شد. به همین دلیل، ما همیشه راهکار دومی را برای خروج استفاده می‌کنیم. سال‌هاست که به در رفتن از درهای پشتی عادت کرده‌ام: مسیری که از آشپزخانه، حیاط‌های پشتی انباشته از زباله، سطل‌های آشغال و حتی باغچه‌های انبوه پر از علف هرز می‌گذرد. بعد از بیست سال سخنرانی در همه‌جا، تازه دارم به این فکر می‌افتم که من هم به اندازه بانی و کلاید^۲ راه در رو بلدم.

1. Liza Romanow

۲. Bonnie and Clyde: زوج جنایتکاری که در دوران رکود اقتصادی امریکا به سرقت‌های برق‌آسا و فرار همیشگی از قانون شهرت داشتند. فیلمی هم با همین نام به کارگردانی آرتور پن ساخته شد.